

به خون می نویسیم:

رای تو را. ۱۰۳

ولی این سیاسی سرائی او تداومی نیافت. به قول خود او «جنب و جوش ملی کردن نفت و به دنبال آن فعالیت های سیاسی و اجتماعی که فروکشید، سه چهار مجله هفتگی منتشر شد که در صفحات شعر آنها، طبعاً شعرهایی با محتوای سیاسی و اجتماعی یا مردمی - هر چه بنامید دیده نمی شد، در عوض نوعی شعر که از بابت کسوت ظاهری به شیوه نیما شباهت داشت و درونمایه اش راز و نیازهای عاشقانه بی پرده و کامجویانه، یا بگوئیم به اصطلاح فرنگی ها اروتیک بود، مجال خودنمایی می یافت.» ۱۰۴ و او نیز با تمام وجود به اینان پیوست و اشعار اروتیکش مجلات را پر کرد.

تمیمی در این باره می نویسد: «پس از عرق کردن تب سیاست و تعادل ضربان نبض جامعه، در مجلات، محلی برای چاپ شعرهایی که محتوای عریان مبارزه طلبی و عصیان انگیزی داشتند یافت نمی شد. باید گفت که به روزگار داغ بودن فضای سیاسی و فعالیت احزاب، تقریباً و اگر نه درست، همه شاعرانی که به شعر عاشقانه رو کرده بودند، گویندگان شعرهایی بودند که در میتینگ های چندین هزار نفری توسط خود گوینده یا شخص خوش صدائی خوانده می شد و تهییج مردم و شنوندگان را در پی داشت.» ۱۰۵ و مجموعه آغوش - در سبک و سیاق نو قدمائی - در چنین فضائی عطشان برهنه گرایی - زاده شد.

دو شعر از مجموعه آغوش را می خوانیم؛ که البته با توجه به اوضاع روزگار ما، نمونه وار مجموعه آغوش نیست.

زنجیری برای دست شرم

روزی ز چنگ هر غزل نغم

عشق و نشاط و خنده فرو می ریخت

در نغمه‌اش فسانه همی رقصید.
بر زخمه‌اش ترانه همی آویخت.

هرگز نشد که از صدف بحری
دُری گران به ساحل غم غلتد.
یا گرد شاخسار غزل‌هایم.
نیلوفر شکست و الم پیچد.

امروز دیگرم نه نشاطی هست
نی شور زن‌پرستی و میخواری.
چنگم گسسته مانده و می‌گرید؛
بر سرنوشت شوم سیه‌کاری

امروزم از نوازش هر تاری
ریزد ترانه‌های غم و حرمان،
آهنگ یک ترانه تکراری:
— مردم از این شکنجه بی‌پایان

دیگر دلم گرفته ازین آهنگ
تاکی در ابتذال سیه، مانم؟
تاکی به چنگ وحشت نومیدی
در گوش چنگ قصه غم خوانم؟

هان! مردمی که چشم شما لغزد
روی سواد شعر غم‌انگیزم
طوفان شوید تا چو پر کاهی
در گردباد مرگ درآویزم.

هان مردمی که گوش شما باز است
تا بشنود ترانه پیروزی
بندی زنید شعر مرا بر دست
تا بر کنید ریشه کین توزی.

هان! دوستان ز راه وفاداری
شعر مرا به خاک سیه ریزید.
با شاعری که شعله نومیذی ست
دریا شوید و یکسره بستیزید.
تهران. فروردین ماه ۱۳۳۴

دگل شکسته

دریا نهیب می زند و صخره های آب
کوبد به کوه کشتی گم کرده اختری
دندان نموده همچو نهنگان طعمه جوی
تا در کشد به کام سیه، خسته پیکری.

ساحل نشسته در دل خاکستر افق
با سایه شکسته یک برج دیده بان.
آب است و آب و آب و جهانی ز موج مست
گردیده خیره بر تن کشتی بی سکان.

گم گشته در سیاهی شب، کشتی حیات
نی آن ستاره تا بنماید نشانه ای.
کشتی نشستگان همه در جنبش و تلاش
تا کشتی شکسته رسد بر کرانه ای.

من چون دگل دویده به صحرای آسمان
بی اعتنا به مرگ اسیران خشم آب
مغرور از این که دست خدایان روزها
شوید تنم به سوده اکلیل آفتاب.

بر فرق من نشسته یکی پرچم سیاه
کاو را نشانه‌ای ست ز پیروزی شکست
خواند مرا به وادی آسودگان مرگ
گوید به خنده: این است دنیا و هر چه هست

من در جهان خوابم و پرسم ز خویشتن
آیا حقیقت است و یا جلوه خیال.
آیا رسم دوباره به دیدار بندری
یا می‌دوم به وادی گمگشته زوال

دریا نهیب می‌زند و موج می‌جهد
کولاک وحشت است و امید گریز نیست.
باید گرفت دامن تقدیر و سرنوشت
زیرا مجال ماندن و برگ ستیز نیست.

همچون ستون مانده به چنگال زلزله
ریزد دگل به سینه گرداب تیرگی.
جز پرچمی سیاه که غلتد به کام موج
چیزی نمانده از هوس تلخ زندگی!

چشمه / محمدعلی اسلامی ندوشن

اسلامی ندوشن، محمدعلی / چشمه. - تهران: بی نا، تیرماه ۱۳۳۵، ۷۱ ص.
چشمه نیز از مجموعه‌هائی است که می‌شد تنها به ذکر نامی از آن گذشت. اشعار این کتاب نه فقط نسبت به اشعار نو مجموعه‌های منتشره در سال ۱۳۳۵ در سطحی نازلتر قرار داشت بلکه در مقایسه با اشعار نخستین این شاعر - کتاب گناه، چاپ ۱۳۲۹ ه. ش. - نیز اشعاری ابتدائی‌تر بود. اما ندوشن از پیشتازان شعرنو بود و تعقیب کار او، در تاریخ شعرنو الزامی می‌نماید.

البته ناگفته نماند که بخش اعظم این مجموعه هفتاد و یک صفحه‌ئی را همان کتاب نخست - یعنی گناه - تشکیل می‌داد، و چشمه - یعنی کتاب دوم - شامل تعداد اندکی شعر تازه بود.
دو شعر از مجموعه چشمه را می‌خوانیم:

اندوه پاریسی

آتشی نیست در این شهر که کاری بنماید
مگرم شمع سرانگشت تو تدبیر فراری بنماید
دیر ماندیم در این خانه دود
مگر آن باد پیام آور پاک
آید از خیمه البرز فرود

ز آنچه آموخته وز آنچه نیاموخته‌ایم
و آنچه داریم ز سرمایه و سود
همه را در قدم شعله‌ور طاغی آن باد نهیم
که شکافد کفن شرق اسیر
آورد کوکبه شام به زیر

ما به ره مانده گرانبار ز صد گونه نیاز
دست در حلقه امید دراز
صبح می لرزد در پیرهن ابر سیاه
چون دو چشمی که فرو مانده به راه

خنده پاک سحر شوید رخسار امید
نفس من برد از شانه عریان تو خواب
یار من عزم سفر کرده و پیچان ز درنگ
منتظر مانده که پرسد ز یکی یکه پلنگ
راه آن کوه بلند

پاریس - نوامبر ۱۹۵۴

رقص

لرزه ها می آید و از دل به دامان می رود
در تن هر نبض جان می آید و جان می رود
چشم می ماند سبکبار از نگاه
تن به چنگ نغمه ای چون گرد باد
می رود از راه و می آید به راه

صوت می آویزد از زلف چراغ
چون غبار برف بر شاخ درخت
چون پرستوها که اندر خواب بگشایند بال
روی بر شهر خیال
رنگ ها در چشم من می زاید و جان می دهد
رشته نابودن و بودن به موئی بسته است
آرزو پر می کشد از پشت من

می شتابد تا سر انگشت من
سینه را بر سینه ابر گریزان می دهد

در کف نرم دلاویز دوار
بیقرار

می روم از راه و می آیم به راه
مست از فریاد خاموش نیاز
محو در بوی بناگوش گناه

ساز گریان است و بانگ آرزو
در دو گوشم پیچد از لالای عود
سر نهادم بر سر آب کبود
می روم رقصان چو موج یاغی بر نادلی
تا بگویم سر به سنگ ساحلی

پاریس - مه ۱۹۵۴

دکتر میترا، طی نقدی در انتقاد کتاب به درستی نوشت که:

«[...] در چهره تازه شاعر، دیگر آن اطمینان و استواری، چه از لحاظ قالب و چه از نظر محتوی دیده نمی شود. [...] در وهله اول دگرگونی چهره شاعر در گرایش او به سوی تعمق، تعمقی که بیشتر جنبه مبهم گوئی دارد تا کاوش و جست و جو، بیش از هر چیز متجلی است. [...] در بعضی موارد، این گرایش به مبهم گوئی منجر به بیان مفاهیم نامربوط و بی سروته می گردد. [...]»^{۱۰۶}

جای پا / سیمین بهبهانی

بهبهانی، سیمین / جای پا. - تهران: معرفت، فروردین ۱۳۳۵، ۱۷۰ ص.
جای پا ترکیبی از رمانتیسم انساندوستانه شعر پروین اعتصامی و خصوصیات اروتیک - سیاسی شعر دهه سی بود.

اساس جای پا، واقعیات تلخ و مبتذل و هرزه روزمره چون زندگی یک روسپی، یک پا انداز، دزد، گورکن، کارمند فقیر،... بود؛ ولی نوشته‌ها به سختی به شعر نو ارتقاء می‌یابند.

خانم بهبهانی در مقدمه‌ئی تحت عنوان «بحثی درباره این کتاب» می‌نویسد:

«[...] کسانی هم هستند که از راه خیرخواهی نصیحت می‌کنند و می‌گویند «سخن از دل بگو، چقدر از زبان «جیب‌بر» و دزد و دلاله و فاحشه صحبت می‌کنی؟ زبان شعر را با بیان خشونت‌ها و زشتی‌ها آزرده مکن و گوش اهل دل را از شنیدن این مطالب پوچ و بی‌ارزش خسته نساز، شعر باید ترجمان دقیق‌ترین و لطیف‌ترین آهنگ‌ها و نغمه‌های دل باشد. گوش به آهنگ دل خود بسپار و هر چه او گفت، بازگو کن.» در جواب آنها می‌گویم شعر من، سخن دل است و من جز به آهنگ دل خود جواب نگفته‌ام. و اصولاً نمی‌دانم منظورشان از سخن دل چیست. گویا آنها تنها مغازلات و معاشقات پیش پا افتاده و مکرر را که از بس شعراء طی سال‌ها و قرن‌ها دست به دامان آن زده‌اند دیگر ناگفته و ناشنیده‌ئی ندارد، سخن دل می‌دانند، [...]»

حالا از شما خوانندگان عزیز می‌پرسم اگر صحنه‌ئی از زندگی هم‌میهنان درد کشیده‌ام آنچنان مرا منقلب کند که بتوانم با بیان لطیف شعر آن صحنه را با همه تأثرات و دقایقش ترسیم کنم و در مقابل چشم دیگران بگذارم، آیا از زبان دل خود سخن نگفته‌ام؟ اگر این قدرت را داشته باشم که شخصیت خود را در شخصیت قهرمان‌های مطرود و سرگردان خود تحلیل کنم و سخنم منطق رسای مرد میخواره، زن رقاصه، محصل فقیر یا کارمند بدبخت اداره باشد، آیا در مورد تجسم چنین مسائلی غیر از دلخواه خود، محرّکی داشته‌ام؟

البته قبول می‌کنم که وظیفه‌ئی را که من به عهده گرفته‌ام تاکنون به عهده‌ی نثرنویسان رئالیست بوده و هیچ‌یک از شعراء چنین سنگ ناهموار و خشنی

را به دوش ظریف و شکننده شعر تحمیل نکرده‌اند و اگر هم گاهی چنین سخنانی را در شعر خود گنجانیده‌اند بیشتر بیان تأثرات خودشان بوده و کمتر حالات روحی قهرمان‌ها را مطابق با واقع و حقیقت تحلیل کرده‌اند و آنچه خواسته و میل و تفکر خودشان بوده از زبان مخلوق و مصنوع خود شرح داده‌اند و بطور کلی جنبه اغراق و مبالغه در اثر آنها بیش از حقایق آشکار است و شاید هم قیود و حدود شعری امکان واقعیت را برای آثار آنها مشکل می‌ساخته. با وجود این من افتخار می‌کنم که با اینکه سوژه‌هایی که انتخاب کرده‌ام بی‌سابقه و خشک و خشن و نامأنوس است، باز این مطلب از لطف و رقت و شدت احساس شعرم نکاسته و شنونده و خواننده را کاملاً متأثر می‌کند. [...]»^{۱۰۷}

جای پا در تاریخ شعرنو، نسبت به اشعار متهورانه نوگرای آن سال‌ها، نو و بالنده نبود؛ اما با خصوصیات برشمرده در اشعار نو قدمائی آن، اشاره بدان، بدین مختصر لازم می‌نمود.

دو شعر از این مجموعه را می‌خوانیم.

نغمه روسپی

بده آن قوطی سرخاب مرا
تا زخم رنگ به بیرنگی خویش؛
بده آن روغن، تا تازه کنم
چهر پژمرده ز دلتنگی خویش.

بده آن عطر که مشکین سازم
گیسوان را و بریزم بر دوش؛
بده آن جامه تنگم که کسان
تنگ گیرند مرا در آغوش.

بده آن تور که عریانی را
در خَمَش جلوه دو چندان بخشم:
هوس انگیزی و آشوبگری
به سر و سینه و پستان بخشم.

بده آن جام که سرمست شوم
به سیه بختی خود خنده زخم
روی این چهره ناشاد غمین
چهره‌یی شاد و فریبنده زخم.

وای از آن همنفیس دیشب من -
چه روانگاه و توانفرسا بود
لیک پرسید چو از من، گفتم:
کس ندیدم که چنین زیبا بود.

وان دگر همسر چندین شب پیش
- او همان بود که بیمارم کرد -
آنچه پرداخت اگر صد می شد
درد زان بیشتر آزارم کرد.

پُر گیس بیکسم و، زین یاران
غمگساری و هواخواهی نیست
لاف دلجوئی بسیار زنند
لیک جز لحظه کوتاهی نیست.

نه مرا همسر و همبالینی
که کشد دست وفا بر سر من

نه مرا کودکی و دلبندی
که برد زنگ غم از خاطر من

آه آن کیست که در می‌کوبد؟
همسر امشب من می‌آید
وای، ای غم، ز دلم دست بکش
کاین زمان شادی او می‌باید

لب من - ای لب نیرنگ فروش -
بر غمم پرده‌ئی از راز بکش
تا مرا چند درم بیش دهند
خنده کن، بوسه بزن، ناز بکش،...

جیب‌بو

هیچ دانی ز چه در زندانم؟
دست در جیب جوانی بردم
ناز شستی نه به چنگ آورده
ناگهان سیلی سختی خوردم

من ندانم که پدر کیست مرا
یا کجا دیده گشودم به جهان
که مرا زاد و که پرورد چنین
سر پستان که بردم به دهان

هرگز این گونه زردی که مراست
لذت بوسه مادر نچشید

پدري در همه عمر مرا
دستی از عاطفه بر سر نکشید.

کس به غمخواری بیدار نماند
بر سر بسترِ بیماری من
بی تمنائی و بی یاداشی
کس نکوشید پی یاری من.

گاه لرزیده‌ام از سردی دی
گاه نالیده‌ام از گرمی تیر
خفته‌ام گرسنه با حسرت نان
گوشه مسجد و بر کهنه حصیر.

گاهگاهی که کسی دستی برد
بر بناگوش من و چانه من
داشتم چشم که آماده شود
نوبتی شام و شبی خانه من —

لیک آن پست که با جام تنم
می رهید از عطش سوزانی
نه چنان همت والائی داشت
که مرا سیر کند با نانی

با همه بی سروسامانی خویش
باز چندین هنر آموخته‌ام
نرم و آرام ز جیب دگران
بردن سیم و زر آموخته‌ام.

نیک آموخته‌ام کز سر راه
ته سیگار چه سان بردارم
تلخی دود چشیدم چو ازو
نرم در جیب کسان بگذارم.

یا به تیغی که به دستم افتد
جامه تازه طفلان بدرم
یا کمین کرده و از بار فروش
سیب سرخی به غنیمت ببرم.

با همه چابکی، اینک - افسوس -
دیرگاهی ست که در زندانم
بیخبر از غم ناکامی خویش
روز و شب همنفس رندانم

شادم از این که مرا ارزش آن
هست در مکتب یاران دگر
که بدان طرّف هنرها که مراست
بفزایند هزاران دگر!...

چند ماه پس از انتشار جای پا نقدی در انتقاد کتاب (شماره ۶، خرداد ۱۳۳۵) از دکتر میرا چاپ شد که علاقه مندان می‌توانند بدان مراجعه کنند.^{۱۰۸}

سایه‌ها / محسن هشتروودی

هشتروودی، محسن / سایه‌ها. - تهران: صفی علی شاه، خرداد ۱۳۳۵، ۶۹ ص.
دکتر محسن هشتروودی، ریاضیدان مشهور، در دهه سی، با عشق و
علاقه وارد عرصه شعر شد؛ به نو قدماثیون رماتیک پیوست و از مواضع

زیبائی شناختی آنان با تمام نیرو دفاع کرد؛ چهار پاره‌های لطیفی سرود که به رغم اثرپذیری آشکار از شعر توللی و نادرپور، تأثیرگذار بود. ولی پس از چاپ کتاب سایه‌ها، بویژه از اواخر دهه سی، دکتر هشتروودی به مرور از شعر و شاعری دور شد و یکسره به کار ریاضی پرداخت. در بررسی اشعار دیوان سایه‌ها، نکته‌ها و نظرها همان است که در نقد شعر نو قدمائی و رمانتیک بطور عموم گفته‌ایم: طبیعت‌گرا، ساده، احساساتی، خوش‌آهنگ، و عموماً چارپاره و توصیفی. سه شعر از مجموعه سایه‌ها می‌خوانیم.

سایه‌ها

«آوای دلربای زنی چون طنین جام»

(فریدون توللی)

دامن کشید و رفت چو خورشید از افق
تنها به باغ ماند از آن سایه‌های شب
در دیدگان خیره من تیرگی فزود
تا چیره شد به جان من، افسانه‌های تب

این سایه‌های مبهم و درهم به چشم من
اشباح عشق‌های گذشته است در ملال
شب چیرگی دهد به سرانگشت‌های غم
تا بر درند دفتر افسانه خیال

آن سایه بنفشه رسته به طرف جوی
موی سیاه دلبر دور جوانی است
و آن سایه‌های نرگس فتان نیمباز
چشمان نیم مست شب کامرانی است

آن سایه بلند ز سر و سهی به باغ
یادی ز قد و قامت معشوق رفته است
و آن سایه‌های مظلّم مخفی به گوشه‌ها
افسانه زمان ز خاطر نهفته است

امشب به یادبود زمان‌های گمشده
رهبرد من به باغ در آغوش سایه‌هاست
در جستجوی جان تو همراه یادها
افسانه خموش تو در گوش سایه‌هاست

کارون

سحر کارون به نرمی باز می‌خواند
به گوشم نغمه‌های آشنائی
چو شب مه تن به موج آب می‌شست
عیان شد در دلم سوز جدائی

صبا دامن‌کشان بر سینه موج
ز موی عنبرینت تاب می‌بست
ز عکس روی تو انوار خورشید
هزاران نقش خوش بر آب می‌بست

نسیم صبحدم با نغمه خویش
به گوش جان نوید وصل می‌داد
ز موج آب کارون شامگاهان
ز هجرانت غم جانکاه می‌زاد

صبا آرام بر موی تو می بست
 سحرگه آرزوی جان نو مید
 سکوت جانگزا در ظلمت شب
 ز نو امیدها درهم نوردید

خیالت تا سحر در بستر غم
 مرا افسانه ها می خواند در گوش
 گریزان سایه لغزنده ات را
 شدم در دامن کارون هم آغوش

گویز

دور، آنجا که ناله رفت و غنود
 در نهانگاه جان مهرآمیز
 دور، آنجا که گوش رنج شنود
 ناله های سیاه دردانگیز

دور، آنجا که خنده ها افسرد
 در شبانگاه سرد آذاری
 دور، آنجا که اشک شوق بمرد
 به رخ از چشم ناشده جاری

دور، آنجا که دختر مهتاب
 چهره اندر نقاب ابر گرفت
 دور، آنجا که جلوه بیتاب
 گشت سنگین و راه صبر گرفت

دور، آنجا که مهر سنگین مهر
خنده بر عشق جاودانی زد
دور، آنجا که چین خشم به چهر
دیو غم ره به شادمانی زد

دور، آنجا که شب، پریشان موی
ره دیرین مُلکِ راز گرفت
دور، آنجا که دلبر بد خوی
مهر پیشین زیار باز گرفت

ناز تو با نیاز من رفتند
چشم بر چشم و سینه بر سینه
دور از ما حدیث غم گفتند
فارغ از داستان دیرینه

خوشه تلخ / اسماعیل چناری (رها)

چناری، اسماعیل / خوشه تلخ. - بی نا، تابستان ۱۳۳۵، ۱۴۷ ص.
خوشه تلخ مجموعه‌ای از ۴۲ شعر در فضائی متأثر از اشعار نصرت
رحمانی، کارو، و نادر نادرپور بود، بدون آنکه استحکام زبانی نادرپور و
بی‌پروائی رحمانی و توجه او را به اشیاء پیرامونی و مسائل روزمره داشته
باشد.

خوشه تلخ نشان از شاعری پرجوش و خروش و مستعد و بی‌پروا
داشت، ولی اشعار بعدی شاعر در خطی دیگر جریان یافت و چیزی از آن
خروش در شعرش باقی نماند.

دو شعر از مجموعه خوشه تلخ - که ظاهراً بازتابی در نشریات و
مجامع روشنفکری نداشت - را می‌خوانیم.

مادر

مادر، جگرم سوخت ز بس رنج کشیدم
رفتم ز کفت، زندگیم پاک نبه شد
در کام افق رفته فرو دختر خورشید
روز پسر ت ای زن ناکام، سیه شد

مادر، همه شب منتظر و چشم به راهی
شاید ز سفر خنده کنان سوی تو آیم
افسوس که این قصه سرانجام ندارد
تا حلقه بازو ز برایت بگشایم

مادر به کجائی که در این غربت جان سوز
بینی که هنر دشمن جان گشت، نه یارم
بینی به لبان پسر ت خنده مرگ است
بینی که تنم شعله تب سوخت، نه کارم

مادر، اگر آن دخترک موی طلائی
آمد به در خانه، بگویش که «رها» نیست
بگذار بخشکد به رهم چشم امیدش
دردی ست از او بر دل تنگم که دوا نیست

مادر، تو به «پروانه» بگو سرخ بپوشد
تا دشمن پستم نزنند خنده به رویت
لبخند بزن تا که نگویند «رها» مُرد
مگذار که دشمن فکند پنجه به سویت

لبخند بزن تا که نگویند «رها» مرد
هر چند که من رشته امید گسستم
چون لاله وحشی به دل کوه دمیدم
چون آتش سرخی به ره باد نشستم

شکوه

آلوده تنم کاسه صبرم شده لبریز
پا تا به سرم بر سر آتش بگذارید
دردی به دلم خفته، بسوزید پرم را
خاکستر سردم، به تباهی بسپارید

بر پای دلم رشته زنجیر ببندید
تا آنکه مرا سوی گناهی نکشاند
در چشم ترم خنجر تیزی بنشانید
تا اشک فروزنده و گرمی نفشاند

لب‌های من خسته و ناکام بدوزید
تا آنکه به گوشی نرسد درد نهانم
شب تا به سحر بر دهنم مُشت بکوبید
تا نام عزیزی نشود ورد زبانم

آلوده تنم، سینه تنگم بشکافید
تا خون دلم بر سر هر سنگ بریزد
با پنجه غم‌ها بفشارید گلویم
تا آنکه دگر ناله و فریاد نخیزد

تا چند نشینم به رخت منتظر و مات
ای مرگ بیا کاسه صبرم شده لبریز
بیهوده مگوئید بهار است، بخوانید
در گوش دل در به درم قصه پائیز

چهره طبیعت / هوشنگ بادیه‌نشین

بادیه‌نشین، [هوشنگ] / چهره طبیعت. - بی‌تا: چاپ میهن، ۱۳۳۵، ۳۵ ص.

از پاره‌ئی نشریات دهه سی چنین برمی‌آید که انگار هوشنگ بادیه‌نشین از امیدهای آوانگاردهای آن سال‌ها بود. مطالعه اشعارش نیز معلوم می‌دارد که او ذهنی خلاق و روحی بیقرار و استعداد درخشانی در شعر داشته است، ولی کم‌دانشی و بی‌نظمی و ناپیگیری او باعث شد که تخیل او همچنان بدوی بماند و هرگز به فرهیختگی دست نیابد؛ که نتیجه‌اش اشعاری نبوغ‌آسا اما هذیانی و بی‌عمق شد.

چهره طبیعت، شامل شعر بلندی به همین نام و دو مقدمه از رویا (بدالله رویایی) و شخصی به نام کوتوال (از لندن - نوامبر ۱۹۵۶) بود.

کوتوال در خطاب به شاعر، او را «شاعر متفکر، آقای بادیه‌نشین» می‌خواند و پس از اینکه با لحنی تند و عصبی و خودپسندانه و کم و بیش حاسدانه همه شاعران مطرح جامعه روشنفکری آن سال‌ها (چون شاملو، سایه، کسرائی، مشیری، فروغ، ...) را با انواع کنایه‌ها، بی‌مایگانی پشت دیوارهای تاریک می‌داند که «هر یک، تاج کاغذی بر سر و سوار بر اسب مقوائی بر سراسر مملکت همچون «فکر» تاریک، «سخن» ان تهی، «طوسی» بی‌مایگان، «امید» ریال و... حکومت می‌رانند»، می‌نویسد: «ولی در پشت همه این دیوارهای تاریک، آوازهایی دیگر به گوش می‌رسد، آوازهای شاعر عمیق آقای رویا، آوازهای شاعر متفکر آقای بادیه‌نشین.

آوازهایی که دور از پیمانه‌های «جهود» مشهور، الیوت‌ها، الوارها، ورلن‌ها، اودن‌ها، موئیرها، ژاک پره‌ورها، والر‌ها،... پیمانه‌شان را تنها به خاطر شعر - هنر - پر می‌سازند.»

و آقای رویا هم بعد از اینکه هر کدام از شاعران عصر خود را به نوعی رد می‌کند، می‌نویسد:

«[...] در بیزاری از این جنجال است که بادیه‌نشین در ویژگی خویش با همه توان به دنبال ایجاد شتافته است. او از گریبان خودش طلوع کرده و در غناء این حرف، بر اصالت خود با یک سینه غرور نشسته است. [...] او مدت‌هاست از هوای تازه‌ئی نفس می‌کشد. طعم هوای تازه او را در تازگی‌های تازه ترش می‌کشاند. این، یقین من است.»
و بادیه‌نشین در پاسخ رؤیا می‌نویسد:

«طرح آگاهی از کهکشان‌های اقیانوسی که نامکشف مانده بود، در وزش سپیدبادها و سبزابادها در من روئید؛ آنگاه دو قرن پیش از میلاد مسیح بود. پیش از این ای خاک‌ها! ای غبارهای ابرهای خشمگین خورشید فریدون‌ها، با مارهای اژدهاک دوزخ فرعون نیستیم بودید، دو میلیارد سال در گورا! [...]»
بادیه‌نشین سال‌ها بعد (۱۳۵۲)، بی آنکه در شعر به مقامی رسد، در بیکراری و پریشانی از پا درآمد.

بخشی از شعر بلند چهره طبیعت را می‌خوانیم.

مرغ جنگل آشیانش خواب

خواب، کوهستان را مهتاب

کلبه‌ها، اشجار هر جا بود در باران گنگی‌های

این ابر کبودی کاو درخت نور را

در ماسه‌های تیره دریای شب می‌کاشت

راه، از این کومه مار خفته نامعلوم تا هر رود، تا هر دره، تا هر کوه...

او، زد نگاهش بروی استخوان کنده‌های جنگل نزدیک شاید
استخوان دست یا اش پاست...

چاک!

هن!

هن!

چاک!

— «خانه ویرانه را دیوارهای نیمه باقی ماند»

«سردگاهی، خانه‌ای خلوت

(که روزی شهره‌ای جوشنده گردد خندق

خشکیده بی شهره) از اول فروپاشید»

(خانه‌های کهکشان‌ها شعله‌شان از خنده‌های

هر ستاره رقص رؤیای سپید یاد)

((رقص رؤیای سپید یاد) — از آنجا مرغ

خوانان سپیدی بال افشان رفت]

— «کوچه باشد بشکند این کنده پوسیده با این تیشه (با صد تیشه

اندوه می‌پوسد)

کدامین لحظه خواهد ریخت؟»

— بیشتر بشکن!...

(زمستان سخت بیرحم است)

چاک!

چاک!

— «هر نفس را لانه این رنج می‌داند که باید از عرق‌های جبینش

دوده‌های مطبخ آن گوناگان پر ز خون را بیشتر سازد»

«در هوای آفتابی یا که بارانی»

«روزها از صبح، تا بوق سگان دهکده از خویش می‌کاهد»

«بر سطر سینه ملعون خوک مرگ می‌افزود»

— هاپ!...

{(آید از گمی فریادی از سگ‌ها که جاری می‌شود
مرداب‌های شب)
با هیاهوئی که از آتشفشان شب‌نشین باغ می‌خیزد، به هم آمیخته
چون رنگ:}

هاپ!

او هوئی! هاپ! هوئی!

— هن!

به تاریکی کمربندی که می‌پیچد از این غوغا
شانه‌هایش زیر بار برف‌های هیمة جنگل
— «بیشتر بشکن...»

سنگ‌لاخی، شط‌مه تن می‌کشد بیرون

— «این قریب اندوز می‌بندد

{(که بندد شیر جامی گرم) — چاک! آخ!...

با شیاری» (شاخه‌ای بشکست: چک! چک!) یک ستاره مرد

خاکستر فرومی‌ریخت...]

با شیاری درهم و برهم که این آشفته‌کاری هیچ گرمی را نباشد

روی پیشانی و چین‌ها بعد سردی‌هاست»

«چین‌های بعد سردی‌هاست»

«چین‌هایی که ابر روزگاران روی خورشید درخت پیش از من

بست»

(چین‌ها این رشته‌های ما رسم نقش سیاه اسب‌های سرکش ایام»

«من خطوط گیج مغلوط زمان‌ها یا که برگ هستی بیرنگ هر

بیرنگی تصویر بی‌تصویر»

— آی!... «کلاچی» گرگ می‌آید مبادا جای خالی سالمش خواهی!

— «آفتابش نیمه می‌تایید»

«شب ستاره سنگسارش کرد»

(چاک! هن! هن! چاک!)

«دانه تسبیح پائیز و بهاری را که بر خود کرد»

(بگسلد این رشته تسبیح)

یادگارش آن «کلاچی» بود کانه‌م گرسنه در پای دیوار خراب آن
تیل انباری

که بر چوبش پدر در لالی اندیشه‌های خود فرو می‌رفت:

خوابش برد. —

— «سنگ‌های تیره را از آب بیرون می‌کشد این دست و این آب
گل آلود

عبوس آرام چون لبخند کودک پاک خواهد شد»

(بیشتر بشکن که سرما سخت بیرحم است)

«هم قبا آواز خواهد داد»

«هم اجاق خانه خواهد رستت.

«کودکان کومه باید هدهد خود را به صحرا شادتر گیرند»

«گرچه از ما آن کلاغ پیر هم بگریخت»

«گرچه از ما ریخت»

«آن سبوی نیمه بخشایش روز ازل»

(نفرین بر این نفرین)

سنگلاخ هر چه دشنام است

سرگران سنگلاخان، کوه‌ها و دره‌ها با صد هزاران پیچ و خم‌های
ملال‌انگیز

خضر فرتوتی که می‌شد رهنمون گمراهان اینک چو گمره
رهنمونش سرگران

سنگلاخان، کوه‌ها و دره‌ها با صد هزاران پیچ و خم‌های
ملال‌انگیز.

آب در جریان خود باقی است
ابتدا و انتها چون جمله مجهول ناپیدا است
یا چو صحرایی که گنجشک نگاه دیده‌ای بر شاخه‌های ردپای
اسب‌های رفته بنشیند:
«آب در جریان خود باقی ست
«ما بسان آب راه خویش بسپاریم»
یا بسان سنگریزه همچنان در جای خود ثابت که بر ما بگذرد هر
چیز»
آب در جریان...

از کجا آواز می‌گیرد؟
به کجا آواز خود را می‌دهد پایان؟
در هوای آفتابی یا که بارانی
روزها از صبح تا بوق سگان دهکده از خویش می‌کاهد
بر سطر سینه ملعون خوک مرگ می‌افزود
«گرچه از ما ریخت»
«آن سیوی نیمه بخشایش روز ازل
= نفرین بر این نفرین! =
«بر خدای شوخ چشم هر چه دشنام است
{چاک!}

هن! «می‌ریزد این مانده‌های آخرین [مهتاب بر او
پرده‌های خسته بودن (کدر) در روزن مغموم چشم
این کلبه بی‌شمع شادی‌ها) به هر جایی که بر
راهش گشاید مرغ یادش بال از شادی به یکتا
رهگذر یک نقطه هم در صفحه باقی نیست |»

بی‌تاب / ۱. خوئی (سروش)

خوئی، اسماعیل (سروش) / بی‌تاب. - مشهد: نادری، تابستان ۱۳۳۵، ۹۸ ص.

بی‌تاب نیز از مجموعه‌هائی است که می‌شد به ذکر نامی از آن گذشت، چرا که مجموعه‌ئی است سائتی مانتالیستی و کم‌بها از غزلیات و چارپاره‌های ابتدائی؛ ولی از آنجا که این کتاب، نخستین مجموعه شعر شاعر مطرح امروز، اسماعیل خوئی است ذکر نامی از آن لازم می‌آید. اسماعیل خوئی در سال ۱۳۱۷ در مشهد متولد شد و به هنگامی که بی‌تاب را منتشر می‌کرد، جوانی ۱۹ ساله بود. کتاب مقدمه‌ئی دارد به قلم غلامرضا صدیق، (آموزگار شاعر) که کتاب نیز به او تقدیم شده است. یک شعر از مجموعه بی‌تاب را می‌خوانیم:

ارمغان

به «او» ...

من تو را همچو جان دوست دارم!
آه؛ زیبای افسونگر من!
آرزوی تو تنها نهفته است؛
در دل آرزو پرور من!

شور عشق تو در سرفتاده‌ست
بحر طوفانیم؛ بی شکیم!
رام من شو که آرام گیرم
آه! زیبای خاطر فریبم!

نقش بندد به چشمم چو رویا

یاد آن پیکر آرزو خیز!
در نگاهم کند جلوه هر دم
آن فریبا خرام دل انگیز!

سینه‌ات در دل جامه تنگ
نرم و لغزنده چون موج آب است!
جلوه حسن خاطر نوازت
خوشترا از جلوه ماهتاب است!

همچو دریا بود؛ فتنه انگیز
دیده وحشی پر غرورت!
آفتاب طلاقام صبح است؛
گیسوان دلاویز بورت!

رنگ شوقی نهان خیز دارد
نقش لبخند افسونگر تو!
یک جهان آرزو خفته بینم
در نگاه خیال آور تو!

چیست حسن دلاویز تو؟ چیست؟
مظهر آرزوئی فریبا!
چیست شعر دل انگیز من؟ چیست؟
ارمغان دلی ناشکیبا!

فتنه‌ای! نازنینی! هزیری!
آرمان منی! آری! آری!

وه! که از شوق جان می سپارم؛
گر بدانم مرا دوست داری!...

۳۵/۱/۱۸

۱۳۳۶ ه. ش.

سال ۱۳۳۶ به پرباری سال ۱۳۳۵ نبود، ولی نزدیک به بیست مجموعه شعر نو و یکی دو مجله هنری نوگرا - علاوه بر هفته نامه ها و روزنامه هائی که پیشتر منتشر می شد - نشر یافت.
از میان مجموعه ها، مائلی نیما و هوای تازه احمد شاملو، و از میان جنگ ها جنگ ارزشمند صدف از نشریات سال سی و شش اند.

نشریات

در سال ۱۳۳۶ جنگی از قصه و شعر نو با نام چشمه، مجله ئی با نام آشنا (به سردبیری احمد شاملو)، و دو مجله هنری به نام های نقش و نگار و صدف، منتشر شد.

نقش و نگار اگرچه به شعر و شاعری نیز می پرداخت، عمدتاً درباره نقاشی بود. و آشنا که نخستین شماره آن در اواخر فروردین ۳۶ منتشر شد، تفاوت چندانی با دیگر هفته نامه های آن روزگار نداشت. تنها نشریه مهم سال ۳۶، جنگ صدف بود.

صدف

یکی از معتبرترین جنگ های نوگرای دهه سی، جنگ صدف بود، که دوازده شماره، بطور مرتب (مهر ۱۳۳۶ تا اسفند ۱۳۳۷) منتشر شد.

اعضاء هیئت نویسندگان صدف، تا نه شماره، عبارت بودند از: محمود اعتمادزاده (م. ا. به آذین)، امیرحسین آریان‌پور، سیاوش کسرائی، سیروس پرهام، محمدجعفر محجوب، عبدالرحیم احمدی و ابوالحسن نجفی؛ و شماره‌های ده و یازده و دوازده، زیر نظر تقی مدرسی، ابوالحسن نجفی، بهرام صادقی، سیروس پرهام، محمود کیانوش و عبدالمحمد آیتی منتشر شد.

دوره اول، صدف، در چهارچوب ایدئولوژی و خط‌مشی حزب توده ایران و لذا متعهدانه و سمتگیرانه؛ و دوره دوم، فارغ از ایدئولوژی و آزادتر بود. نخستین شماره صدف در مهر ماه ۱۳۳۶ منتشر شد، و چنان‌که خود گردانندگان مجله نوشته بودند «نه پایبند رسوم کهنه [بود] و نه در نوپردازی به هر قیمت که باشد اصراری [داشت]. کلمات را قالب و محملی برای مفاهیم [می‌دانست]. مفاهیم اگر زنده و تازه و نیروبخش باشد، قالب گوهر چه می‌خواهد باشد، به شرط آنکه به معیار ذوق متوسط زیبا و رسا بنماید.»

البته از آخرین جمله این نوشته که سخنی کلی و کشدار و تفسیرپذیر است چنین برمی‌آید که، صدف عمدتاً بر ذوق متوسط جامعه (که ۸۰٪ بیسواد بودند) تکیه داشته باشد؛ در شعر نیز کم و بیش چنین سمت و سویی داشت، ولی در حوزه‌های دیگر، نشریه‌یی پیش‌تاز و ترقی‌خواه بود. مطالب نخستین شماره صدف به قرار ذیل بود:

آغاز (سر مقاله)؛ زبان فارسی را دریابیم؛ محمدجعفر محجوب؛ تغزل، شمس‌الشعرا سروش اصفهانی؛ شب دریا (داستان)، عبدالرحیم احمدی؛ سکه (شعر)، سیاوش کسرائی؛ پیدایش و زوال رمان، سیروس پرهام؛ زیر سقف آسمان (قطعه ادبی)، م. ا. به آذین؛ آدمی (از اندیشه‌های پاسکال)؛ نظر اجمالی به ادبیات آغاز قرن بیستم (از مکتب‌های ادبی - رضا سیدحسینی)؛ فریاد، دکتر ابوالحسن علی‌آبادی؛ بحثی درباره شناسایی، ا. ح. آریان‌پور؛ انتقاد کتاب.

در سرمقاله شماره دوم صدف که روز پانزدهم آبان ۳۶ منتشر شد، می‌خوانیم:

«ملت کهنسالی هستیم. [...] از یکطرف مردم ساده‌یی که با سخت‌کوشی و ایمان غریزی خود در شهر و روستای ایران کار می‌کنند، [...] از طرف دیگر [...] گروهی مردم آموخته و مهذب از دانشوران و هنرمندان و صاحبان اندیشه [...] که در هر عصری، ملت را به رنگ و شکل خاص خود در می‌آورند، و در دوران‌های انحطاط یا در تحولات سریع و دردناک، نخستین عضوی از پیکر ملت می‌باشند که از کار می‌افتند، و رهبری معنوی جامعه را که وظیفه خاص آنان است به یک سو می‌نهند. آنگاه است که یا از زندگی روی می‌تابند و بر بیهودگی و پوچی هستی ناله جغد سر می‌دهند، یا آنکه با حرص بیمارگونه در شهوات و لذات چنگ می‌برند. [...] ما اینک در چنین مرحله‌ئی هستیم. شاعران و نویسندگان جوان ما - خاصه آنان که مایه و استعداد بیشتری دارند - در راهی می‌روند که به تضعیف نیروهای زندگی کشیده می‌شود. قلندران اطو کشیده و آراسته ما دانسته و ندانسته، به ابتکار خود یا از سر تقلید، تخم نومیدی می‌کارند. [...] در آثارشان بخارات می و دود تریاک و خستگی، هماغوشی‌های هرزه و پشیمانی گناه کرده یا نکرده، فضائی تیره و آلوده به وجود می‌آورد. مرگ و سایه‌اش به هر بهانه‌یی در اشعار و آثارشان سرک می‌کشد. غمی بیهوده و تیره و یکنواخت پیش چشم گسترده می‌شود، که در بهترین نمونه‌های شعر و نثر کنونی حتی صیقل الفاظ خوشتراش نمی‌تواند رنگی و جلالتی بدان ببخشد. شادی نیست. رنج زنده و زاینده نیست. یا صلاهی مستی و فراموشی است، و یا دریغ و آه تنهائی. بدین سان، تصویری که هنر امروزه ما از ایرانی می‌دهد، غالباً جز موجودی سرگشته و تنها و مرگ‌اندیش چیزی نیست. و این دروغ است. [تأکید از ماست.]

دروغ است، زیرا در کنار همین جان‌های افسرده و در برابر

دیدگان‌شان، ملت زنده‌یی در تکاپوست: می‌سازد و آباد می‌کند و به سوی دانش و هنر روی می‌آورد؛ به خود می‌آید، چشم‌اندازهای آینده را می‌کاود، راه فردا را می‌گشاید. [...] هنرمند امروز می‌باید آن سخن شوق را که از او انتظار دارند، آن سخنی را که می‌تواند کار مایه تحولات بزرگ گردد بر زبان آورد. این وظیفه اوست... [تأکید از ماست.]»

ناگفته پیداست که اندیشه و لحن این سرمقاله، همان اندیشه و لحن کبوتر صلح حزب توده ایران^{۱۰۹} است که در سال ۱۳۳۰ منتشر می‌شد. زیبایی‌شناسی همان و فرمان‌ها همان. و اشاره اخوان ثالث در مقدمه دیوان زمستان به همین دیدگاه بود که نوشت: «به مصلوبی که چهار میخ شده، فرمان آنکسی که می‌گوید: «دل خوش دارا! بخند! دست افشانی و پایکوبی کن!» از فرمان آنکس که به چهار میخ می‌کشد – یعنی زندگی – کمتر ظالمانه نیست. خواه این فرمان از سوی شمال باشد، خواه از جانب جنوب. و می‌پرسیم: اصلاً تقصیر کسی که در این میانه‌ها زندگی می‌کند و سمت و سمتی ندارد، چیست؟»^{۱۱۰}

پند و نصیحت صدف در این شماره تمام نمی‌شود. این دیدگاه فلسفی، و بالمآل دیدگاه زیبایی‌شناختی و هنری گردانندگان صدف ادامه می‌یابد، چندان که سرمقاله شماره پنجم مجله، تحت عنوان «می‌توان بدین نماند.» به همین موضوع اختصاص می‌یابد و می‌نویسند: «در شعر و نثر کنونی ایران، خاصه آنچه نو نامیده می‌شود، گذشته از پیچیدگی و ابهام مضامین و تصاویر، آنچه بیشتر به چشم می‌آید، رنگ تیره و نومیدوار آن است.» البته به نظر می‌رسد که در آن دوره شکست و بهت و سرخوردگی، (هر چند گردانندگان صدف معتقد بودند که همچنین برداشتی از اوضاع جامعه غلط است) وجود مجله‌یی چون صدف، گرمابخش و شورآفرین بود. بدین جهت، به نظر می‌رسد که اشکال و ایراد، نه بر موضعگیری‌های اجتماعی – سیاسی مجله، بلکه بر عواقب آن، در موضعگیری هنری هست؛ زیرا چنانکه در بحث کبوتر صلح دیده‌ایم، نتیجه این دید و این